

ڪاولاد؛ بچہ گمشده

(Kovlad; The Lost Child)

نويسنده :

الكساندر چودسكو

(Alexander Chodsko)

مترجم :

اسماعيل پورڪاظم

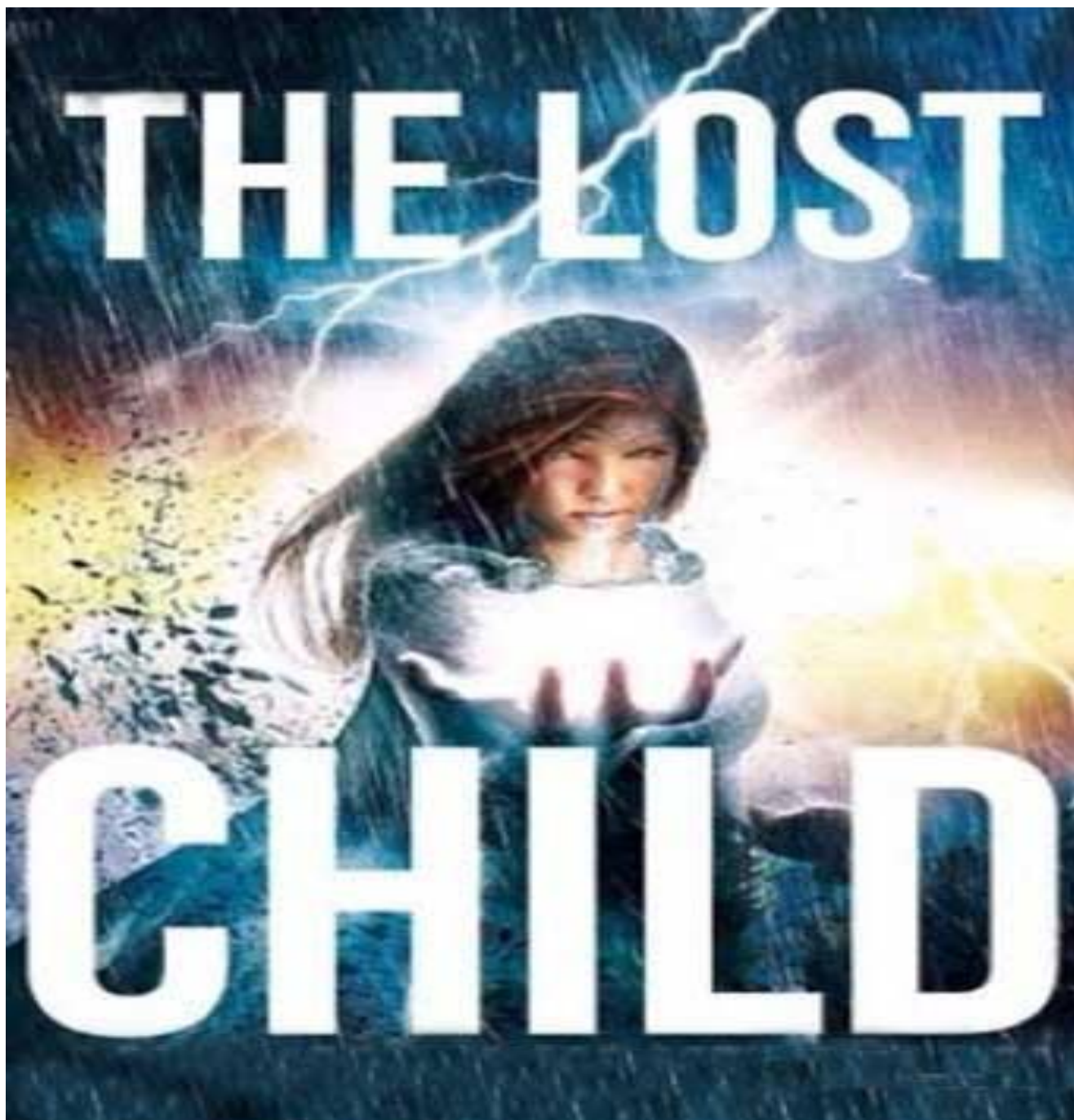
۱۳۹۹

«فهرست مطالب»

ردیف	عناوین داستان ها	صفحه
۱	"کاولاد؛ بچه گمشده" اثر "الکساندر چودسکو"	۳
۲		
۳		
۴		
۵		
۶		
۷		
۸		
۹		
۱۰		۵۱

داستان : کاوِلاد؛ بچہ گمشدہ (Kovlad; The Lost Child)

نویسنده : الکساندر چودسکو (Alexander Chodsko)



The Lost Child



THE
LOST
CHILD

The Lost Child



Fairy Tales of the Slav Peasants and Herdsmen

Alexander Chodsko



The Lost Child

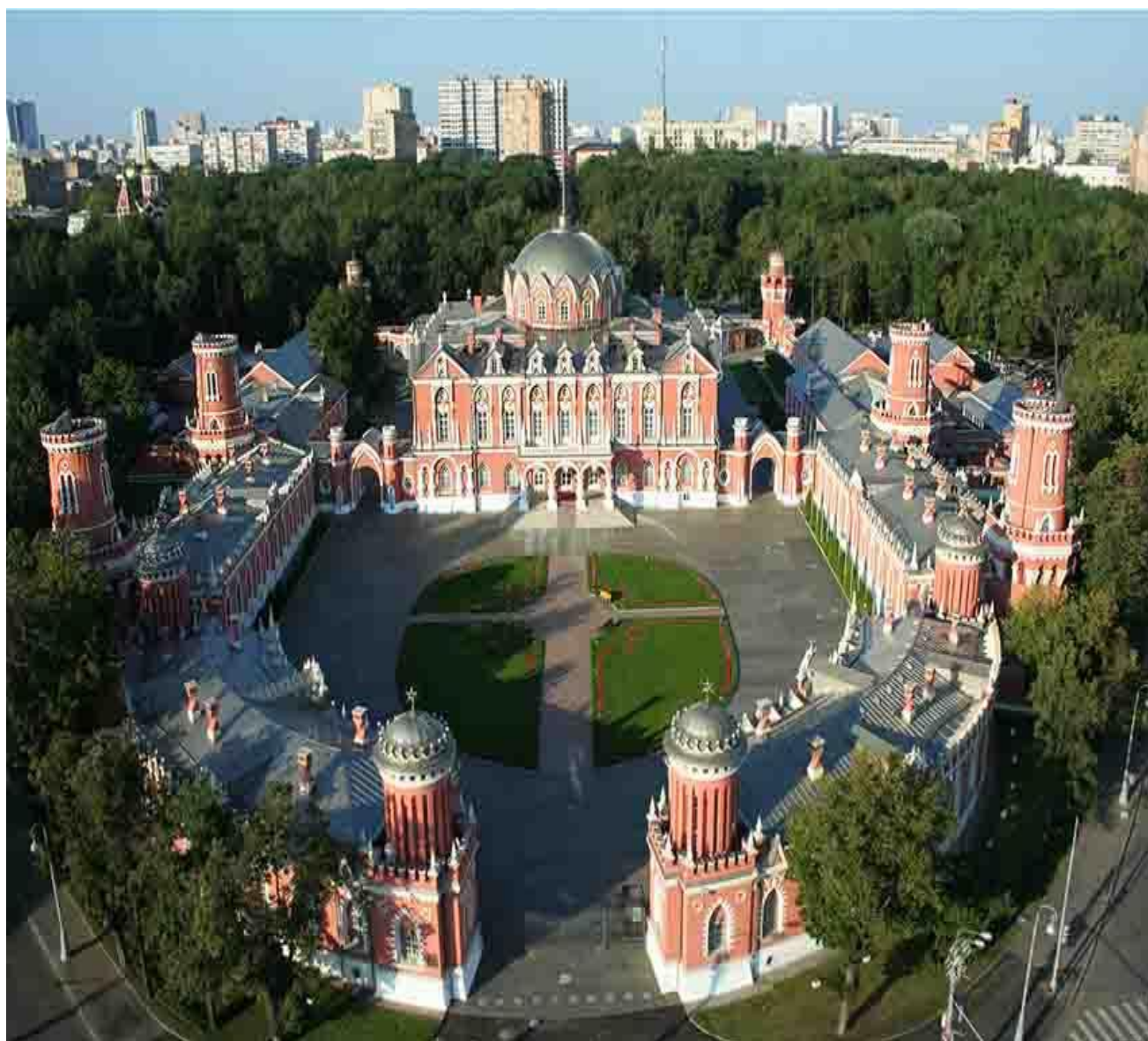
The Lost Child

A Polish Fairy Tale



Alexander Chodsko

سال های بسیار پیش از این نجیب زاده خوشنام و ثروتمندی زندگی می کرد.
نجیب زاده ثروتمند اگرچه ثروت و مِکنت فراوانی داشت اما هیچگاه در زندگی احساس
شادی و خوشبختی نمی کرد زیرا هیچ فرزندی نداشت که آن همه ثروت بی حساب و کتاب
او را به ارث ببرد.



مرد ثروتمند آنقدر هم جوان نبود که به انتظار آینده بنشیند لذا هر روز به همراه همسرش به کلیسا می رفت و به اتفاق از خداوند بزرگ درخواست می نمودند که پسرى به آنها عنایت نماید.





زن و شوهر ثروتمند پس از سال های طولانی انتظار کشیدن و دعا و ثناء توانستند مطلوب خود را از خدای مهربان دریافت دارند زیرا همسر مرد ثروتمند آبستن شد و آنها بی صبرانه در انتظار تولد نوزاد ماندند.

شب قبل از به دنیا آمدن نوزاد بود که پدر منتظر در خواب متوجه شد که شانس زنده ماندن پسری که بزودی همسرش پس از سال ها انتظار به دنیا خواهد آورد، در آن است که وی تا سن دوازده سالگی اصلاً و ابداً نباید پاهایش را بر روی زمین بگذارد. مرد نجیب زاده با به دنیا آمدن نوزاد پسر فوراً کسانی را به استخدام خود در آورد، تا شبانه روز مراقب نورسیده باشند و از ارتکاب عملی که در خواب از آن نهی شده بود، جلوگیری به عمل آورند.



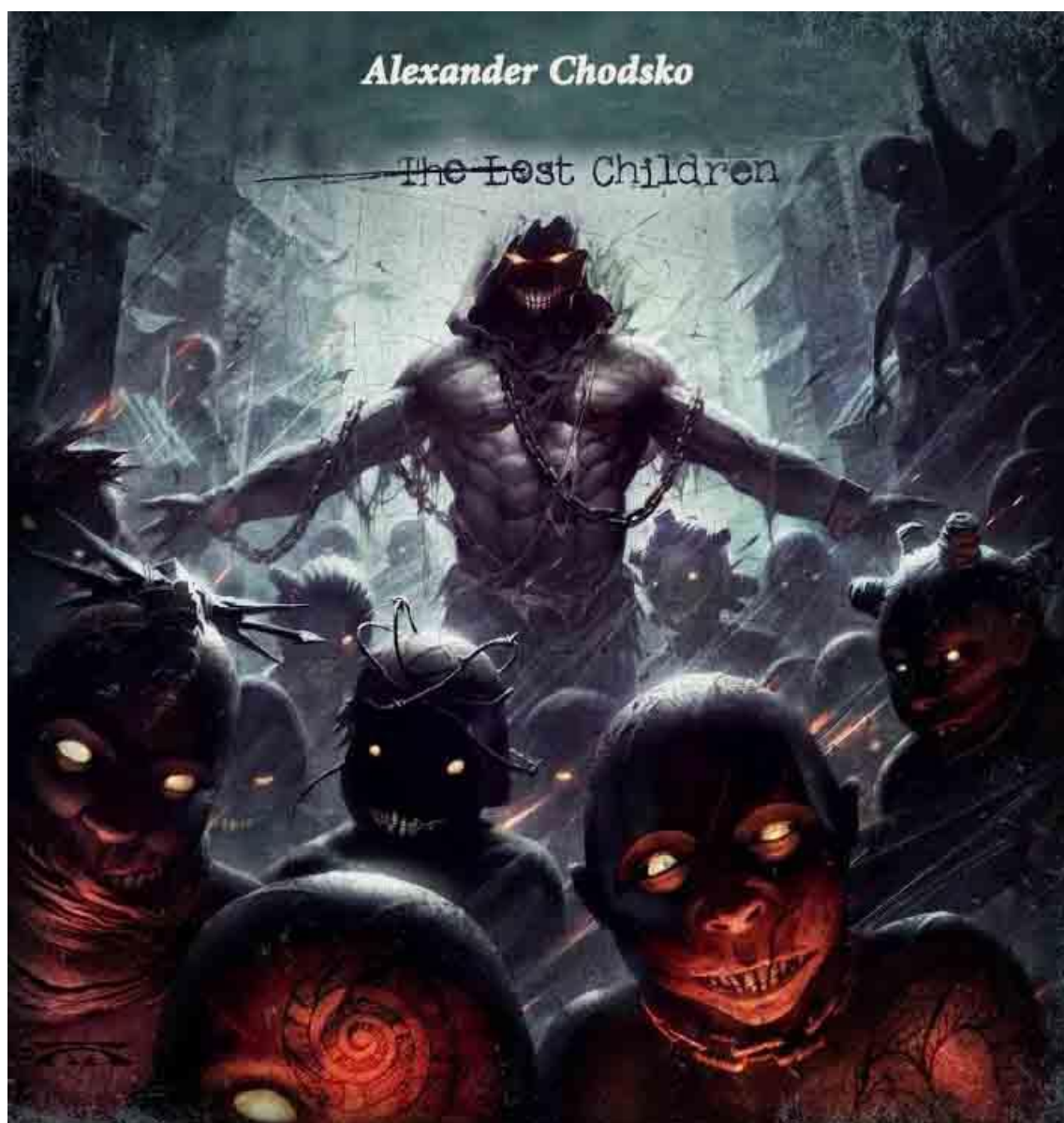
زمانی که بچهٔ مرد نجیب زاده اندکی بزرگتر و قوی تر شد آنگاه فقط پرستاران مورد وثوق برای مراقبت از پسر کوچک بکار گمارده می شدند، تا بتوانند از پس شیطنت های وی برآیند.



سال ها یکی پس از دیگری بدین منوال می گذشتند و پدر، مادر و پرستاران نهایت سعی و تلاش خود را برای مراقبت از پسر بچه افسون شده به عمل می آوردند بطوریکه او گاهی در آغوش پرستاران و گاهی از طریق کالسکه زرّینی که برایش تهیه شده بود، جابجا می شد ولیکن هیچگاه اجازه نمی یافت که پاهای کوچک خود را بر روی زمین بگذارد.



وقتی دوره دوازده ساله نزدیک به اتمام بود، پدر بچه تصمیم به تدارک یک جشن بزرگ به منظور اعلام رهایی پسرش از افسونی گرفت که قبل از تولد به آن دچار شده بود. یک روز که همگی در حال آماده سازی مقدمات ضیافت بزرگ بودند، ناگهان صدای وحشتناکی به گوش همگان رسید و متعاقب یک نعره وحشتناک تمامی دیوارهای قصر شروع به لرزیدن کردند.



پرستار پسر بچه که صدای نعره دلخراش و لرزش دیوارهای قصر را دریافت، از ترس جان خویش ناخودآگاه پسر بچه را بر روی زمین گذاشت و به طرف پنجره دوید.



هنوز لحظاتی از این نعره و لرزش غیر منتظره نگذشته بود که ناگاه سروصداها فروکش کردند و همه جا آنچنان آرام و قرار گرفت که انگار اصلاً هیچ اتفاقی در میان نبوده است. پرستار پسر بچه پس از آن به طرف او برگشت، تا وی را مجدداً از روی زمین بلند نماید ولیکن ترس و وحشتش بسیار بیشتر گردید وقتی که هیچ نشانی از پسر بچه در آنجا ندید. پرستار با تأسف به خاطر آورد که در اثر وحشتی که بر وی غالب شده بود، از وظیفه اش غفلت ورزیده و دستور اربابش را اطاعت نکرده است.



با بالا گرفتن داد و فریادهای ملتمسانه پرستار تمامی خدمتکاران قصر به سمت او دویدند و جویای موضوع وحشت وی گردیدند.

پدر پسر بچه نیز سریعاً خودش را به آنجا رساند و پرسید:

موضوع چیست؟

چه اتفاقی افتاده است؟

بچه ام کجا است؟



پرستار بیچاره درحالیکه به شدّت می لرزید و چون سیل اشک می ریخت، پدر هراسان را با کلماتی بریده بریده از ناپدید شدن پسر کوچولویش که تنها فرزند وی محسوب می شد، با خبر ساخت.

هر کلمه ای که از دهان پرستار پسر بچه خارج می شد، به شدّت بر غم و اندوه قلبی پدر می افزود.



پدر بیچاره بی درنگ تمامی خدمتکاران قصرش را احضار نمود و آنها را در همه مسیرها
فرستاد، تا به جستجوی پسر کوچولوش بپردازند.
مرد نجیب زاده که عصبانی و ناراحت می نمود، مرتباً دستور می داد، خواهش می کرد و
دعا می نمود.



او پول ها را مرتباً از جیب هایش بیرون می آورد و برای خدمتکارانش به هر سو پرتاب می نمود و به آنها وعده اعطای بهترین جوایز و هدایا را در صورت بازگرداندن پسر بچه اش می داد.

جستجو برای پیدا کردن پسر بچه بی وقفه و بطور گسترده ای تا چند روز ادامه یافت اما هیچ اثری از او به دست نیامد. پسر بچه بگونه ای ناپدید شده بود که انگار هرگز وجود نداشته است.



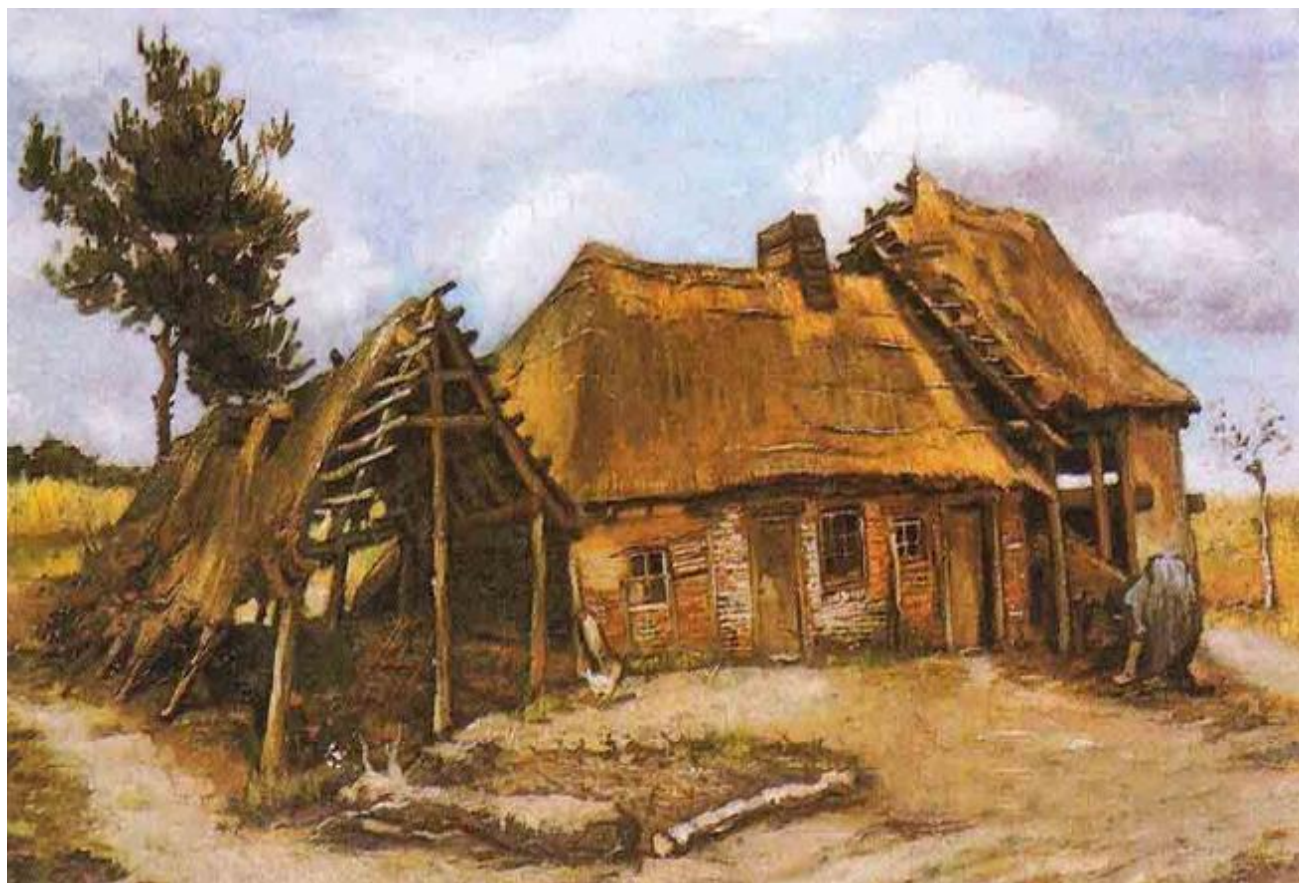
چند سال با ناراحتی و اندوه فراوان برای مرد نجیب زاده و همسر غمگین و ناامیدش سپری گردید، تا اینکه به وی اطلاع دادند که در یکی از اتاق های زیبا ولی کم استفاده قصر ردپاهایی از قدم زدن های شبانه یک نفر وجود دارد. خدمتکاران اظهار می کردند که نیمه های هر شب صداهای گریه و زاری وحشتناکی از آنجا به گوش می رسد. مرد نجیب زاده مشتاقانه پیگیر ماجرا شد زیرا احتمال می داد که این موضوع ممکن است، با پسر گمشده اش ارتباط داشته باشد.

او متعاقباً تصمیم گرفت که جایزه ای معادل سیصد سکه طلا در اختیار کسی بگذارد که یک شب تا صبح را در اتاقی که سروصداها از داخل آن شنیده می شوند، بگذراند و از چند و چون قضایا سر در بیاورد.

تعدادی از خدمتکاران صدیق و وفادار مرد نجیب زاده برای این کار داوطلب شدند اما هیچکدام از آنها جرأت ماندن در آنجا را تا طلوع صبح روز بعد نداشتند زیرا درست در نیمه های شب زمانی که فریادهای شیون و زاری شنیده می شد، فوراً از اتاق مورد نظر که آن را "اتاق ارواح" نام نهاده بودند، می گریختند و ارزش جان خود را بیشتر از سیصد سکه طلا قلمداد می نمودند.

پدر بیچاره کاملاً ناامید و درمانده شده بود و نمی دانست که چگونه از این راز سر به مهر مطلع گردد. او چشم به راه هر کسی بود که او را در این راه کمک نماید.

این زمان در همسایگی قصر مرد نجیب زاده بیوه زنی زندگی می کرد.



بیوه زن که از طریق آسیاب کردن گندم های مردم روزگار می گذرانند، دارای سه دختر جوان بود.



آنها زندگی فقیرانه ای داشتند و درآمدشان به سختی کفاف حداقل نیازهای روزانه آنها را می داد.



زمانی که خانواده بیوه زن از ماجرای صدهای نیمه شب داخل قصر مرد نجیب زاده مطلع شدند و از جایزه ای که در این رابطه تعیین شده بود، با خبر گردیدند آنگاه دختر بزرگ خانواده به مادرش گفت:

مادر جان، ما آنقدر زندگی فقیرانه ای داریم که چیزی برای از دست دادن برایمان باقی نمانده است. بنابراین شایسته است که برای به دست آوردن سیصد سکه طلا داوطلب شویم و یک شب را تا صبح در اتاقی که احتمالاً افسون شده است، بگذرانیم.



دختر بزرگ بیوه زن پس از مکت کوتاهی ادامه داد:

به هر حال مادر عزیزم، اگر اجازه می دهید، من برای هر سعی و کوششی برای بهبود زندگی خانواده آمادگی دارم و حاضرم حتی بیشتر از یک شب را در آنجا به صبح برسانم. مادر بیچاره ابتدا شانه هایش را بالا انداخت زیرا چیزی برای گفتن نداشت اما زمانی که به فقر و بیچارگی خودشان اندیشید و اینکه هیچ تضمینی برای آینده دخترانش متصور نمی باشد آنگاه من و من کنان به دختر بزرگش اجازه داد، تا برای یک شب ماندن در اتاق افسون شده قصر مرد نجیب زاده داوطلب گردد و نهایت سعی خود را در این رابطه به عمل آورد.



دختر بزرگ بیوه زن پس از آن به قصر مرد نجیب زاده مراجعه نمود و از او خواهش کرد که با یک شب ماندن وی در اتاقی که نیمه شب ها از آنجا سروصدا و داد و فریاد به گوش می رسد، موافقت نماید.

مرد نجیب زاده گفت:

دخترم، آیا شما واقعاً جرأت آن را دارید که یک شب را تا صبح در اتاق افسون شده همراه با ارواح خبیث بسر آورید؟

آیا مطمئن هستید که از قرار گرفتن در چنان وضعیتی وحشتناکی نمی هراسید؟
دختر بزرگ بیوه زن گفت:

من مایلیم که کارم را همین امشب به انجام برسانم. من از شما فقط این انتظار را دارم که مقداری غذا برای شام امشب به من بدهید زیرا خیلی گرسنه هستم و مدتی است که چیزی نخورده ام.

مرد نجیب زاده فوراً دستور داد که هر چیزی را که دختر بزرگ بیوه زن لازم دارد، در اختیارش بگذارند و از جمله غذای کافی به او بدهند. او دستور اکید داد که غذای مورد نیازش را برای سه شب تحویل وی نمایند.

دختر بزرگ بیوه زن پس از صرف شام و دریافت یک مشعل و یک شمع به اتاق مورد نظر راهنمایی شد. او پس از وارد شدن به اتاق همانند یک زن خانه دار قبل از هر کاری به روشن کردن آتش اجاق اقدام نمود سپس قابلمه غذایش را بر روی اجاق گذاشت. او پس از مرتب کردن اقلامی که در گوشه و کنار اتاق پرت و پلا شده بودند، بسترش را در گوشه ای پهن نمود.

این کارها در تمامی ساعات غروب آن روز به طول انجامید. زمان بسیار سریع می گذشت و دختر جوان با شنیدن صدای تیک و تاک ساعت که دوازده ضربه را نواخت، بسیار متعجب گردید.

درست در هنگامی که آخرین ضربه ساعت به پایان رسید و آغاز نیمه شب را اعلام نمود آنگاه صدای قدم هائی به گوش رسیدند، آن گونه که انگار کسی در آنجا در حال قدم زدن است.

اتاق شروع به لرزیدن کرد و ضجه های دردناک تمامی فضا را پر کردند. دختر بیچاره وحشت زده و هراسان از یک گوشه اتاق به گوشه دیگر آن پناه می برد و همه جا را با دقت زیر نظر گرفت اما قادر به مشاهده هیچکس در آنجا نبود درحالیکه صدای قدم ها و ناله های دردآلود به هیچوجه نقصان نمی یافتند. ناگهان یک مرد جوان به دختر بیچاره نزدیک شد و پرسید:

این غذا را برای چه کسی می پزید؟

دختر جوان گفت:

برای خودم.

صورت آرام مرد جوان غمگین و افسرده شد و او پس از لحظاتی که در سکوت گذشت، مجدداً پرسید:

پس این میز را برای چه کسی آماده ساخته اید؟

دختر جوان گفت:

برای خودم.

ابروان و چین های پیشانی مرد جوان درهم رفتند و چشمان زیبا و آبی رنگش پُر از اشک شدند و او یک بار دیگر پرسید:

پس این بستر را برای چه کسی پهن کرده اید؟

دختر جوان بدون اینکه لحن صدایش را تغییر بدهد، با حالتی خودخواهانه و با اعتماد بنفس گفت:

برای خودم.

مرد جوان درحالیکه قطرات اشک بدون توقف از چشمانش جاری بودند، پس از اینکه بازوانش را به اطراف تکان داد، به ناگهان ناپدید گردید.



آن شب تا صبح هیچ اتفاق دیگری نیفتاد لذا دختر جوان با سرزدن سپیده صبح از اتاق خارج شد و به نزد مرد نجیب زاده رفت و هر آنچه شاهد اتفاق افتادن آنها شده بود، تماماً برای وی تعریف کرد اما هیچ اشاره ای به تأثیر دردآور پاسخ هایش بر روحیه مرد جوان ناشناس نکرد.

مرد نجیب زاده بلافاصله سیصد سکه طلای ناب را به دختر بزرگ بیوه زن داد و از او بواسطه اینکه امیدهایش را برای پیدا شدن تنها پسرش زنده نگهداشته است، بسیار تشکر نمود.



روز بعد فرا رسید و دختر دوم بیوه زن توسط خواهر بزرگش از وقایعی که در خانهٔ مرد نجیب زاده برایش رخ داده و اینکه چه گفتگوهائی بین او و جوان ناشناس پیش آمده بود، مطلع گردید لذا به قصر رفت تا داوطلب بودن خود را برای ماندن در اتاق افسون شده به اطلاع مرد نجیب زاده برساند.



مرد نجیب زاده با خوشحالی تمایل دختر دوّم بیوه زن را پذیرفت و بلافاصله به خدمتکارانش دستور داد، تا هر آنچه را که وی نیاز دارد، برایش فراهم سازند. دختر دوّم بدون اینکه لحظه ای درنگ نماید، وارد اتاق افسون شده گردید و بلافاصله اجاق را روشن کرد سپس قابلمه غذایش را بر روی آن گذاشت. او سپس میز را با پهن کردن پارچه ای سفید بر روی آن آماده نمود، بسترش را پهن کرد و منتظر فرا رسیدن نیمه شب ماند.

نیمه شب فرا رسید و جوان ناشناس پس از ظاهر شدن پرسید:

این غذا را برای چه کسی می پزید؟

این میز را برای چه کسی آماده کرده اید؟

این بستر را برای چه پهن نموده اید؟

دختر دوّم بیوه زن نیز همانند خواهرش پاسخ داد:

برای خودم.

پس از آن مرد جوان درحالیکه چشمانش همچون شب قبل لبریز از اشک شده بودند، بازوانش را تکان داد و سپس به ناگهان ناپدید گردید.



سپیده صبح روز بعد از افق شرق سرزد و دختر دَوَم بیوه زن به نزد مرد نجیب زاده رفت و تمامی اتفاقات آن شب را بجز تأثیر ناراحت کننده ای که پاسخ هایش بر مرد جوان ناشناس گذاشته بود، برای وی شرح داد.

او نیز سیصد سکه طلای وعده داده شده را از مرد نجیب زاده تحویل گرفت و سپس به خانه رفت.



روز سوّم فرا رسید و جوان ترین دختر بیوه زن خواست تا شانس خود را در این مورد
امتحان نماید لذا گفت:

خواهرهای عزیزم، هر کدام از شما با به خطر انداختن جان خویش و یک شب بیدار ماندن
در اتاق افسون شده توانستید سیصد سگّه طلا به دست آورید و از این طریق کمک بسیار
مؤثری به مادرمان برای تأمین مخارج زندگی بنمائید. بنابراین من هم بسیار مایلم که سهم
خود را ادا نمایم و یک شب را تا صبح در اتاق ارواح قصر نجیب زاده بگذرانم.



این زمان بیوه زن که دختر کوچکش را بیش از سایر دخترانش دوست می داشت و همواره او را از مواجهه با خطرات می ترساند ولی اینک که خواهرانش موفق به گذراندن یک شب را با موفقیت در آنجا شده بودند، به این دخترش نیز اجازه داد، تا شانس خود را بیازماید. دختر کوچکتر سعی کرد که تمامی اطلاعات لازم را از خواهرانش کسب نماید سپس به نزد مرد نجیب زاده رفت و موافقت او را نیز با یک شب ماندن در اتاق افسون شدن به دست آورد.



دختر کوچکتر آنگاه با تدارک وسایل مورد نیازش به اتاق ارواح رفت. او ابتدا آتش اجاق را افروخت و قابلمه های غذایش را بر روی آن گذاشت سپس میز شام را آماده کرد و بستر خوابش را هم در گوشه ای از اتاق پهن نمود.

او پس از آنکه همه کارهای مورد نظرش را به انجام رساند آنگاه با بیم و امید منتظر فرا رسیدن نیمه شب ماند.

به محض اینکه ساعت دوازده ضربه نواخت و نیمه شب را اعلام کرد، بلافاصله اتاق از قدم های محکم کسی که در آنجا به هر سو راه می رفت، به لرزه افتاد و فضای اتاق مملو از زاری و شیون گردید.

خواهر جوان تر درحالیکه ترس سراسر وجودش را پُر کرده بود، به هر طرف نگریست اما هیچ موجود زنده ای را ندید. او ناگهان متوجه شد که مرد جوان ناشناسی در مقابلش ایستاده است.

مرد جوان با لحنی مهربانانه پرسید:

شما این غذا را برای چه کسی می پزید؟

دختر جوان به یاد حرف هائی افتاد که خواهران بزرگترش در جواب سؤال های مرد جوان بر زبان آورده بودند آنگاه نگاهی به چشمان نگران و غمزده مرد جوان انداخت لذا تصمیم گرفت، تا رفتار محبت آمیزی با وی داشته باشد.

مرد جوان که عدم پاسخگوئی دختر سؤم بیوه زن را دید، بار دیگر با بی صبری پرسید:

آیا شما نمی خواهید به من بگوئید که این غذا را برای چه کسی می پزید؟

دختر جوان سراسیمه گفت:

من این غذا را برای خودم می پزم اما بسیار خوشحال می شوم اگر شما هم با من در خوردن آن سهیم گردید.

ابروان مرد جوان با شنیدن این جواب از هم باز شدند لذا دوباره پرسید:

پس این میز را برای چه کسی چیده اید؟

دختر جوان گفت:

من این میز را برای خودم چیده ام اما از اینکه مهمانی چون شما داشته باشم، بسیار به خودم افتخار خواهم نمود.

با شنیدن این جواب لبخندی دلنشین سراسر چهره زیبای مرد جوان را پوشاند و دوباره پرسید:

پس شما این بستر را برای چه کسی پهن کرده اید؟

دختر جوان پاسخ داد:

من آن بستر را برای استراحت خودم پهن نموده ام اما اگر شما نیاز به استراحت داشته باشید، بدون شک می توانید از آن بهره گیرید.

مرد جوان درحالیکه با خوشحالی کف دست هایش را به هم می مالید، گفت:

آه، بسیار خوب. من دعوت شما را با کمال میل می پذیرم زیرا می بینم که شما نسبت به من بسیار رئوف و مهربان می باشید اما شما باید اندکی منتظرم بمانید زیرا من ابتدا باید از دوستان عزیزی که سال ها پیش از این مرا به نزد خودشان برده و در تمام این مدت نسبتاً طولانی از من مراقبت به عمل آورده اند، تشکر و قدردانی نمایم.

ناگهان نسیمی ملایم و تازه چون هوای بهاری فضای اتاق را پُر کرد و در همین لحظه شکافی عمیق در وسط کف اتاق دهان باز کرد.



مرد جوان به آرامی شروع به پائین رفتن از سرازیری تند شکاف نمود و دختر سَوم پیرزن نیز مُشتاقانه و بیمناک بدون اینکه مرد جوان متوجّه اش بشود، با احتیاط به دنبال وی رفت.



آنها پس از مدّتی به انتهای سرازیری تند رسیدند و در آنجا دنیائی جدید و بسیار عجیب در جلوی دیدگان دختر جوان نمایان گردید. در سمت راست وی جویباری از طلای مذاب در جریان بود درحالیکه در سمت چپ او صخره هائی عظیمی از طلای جامد قرار داشتند. در مقابل دختر جوان نیز دشتی وسیع پوشیده از سبزه و گل های زیبا تا دوردست ها گسترده شده بود.



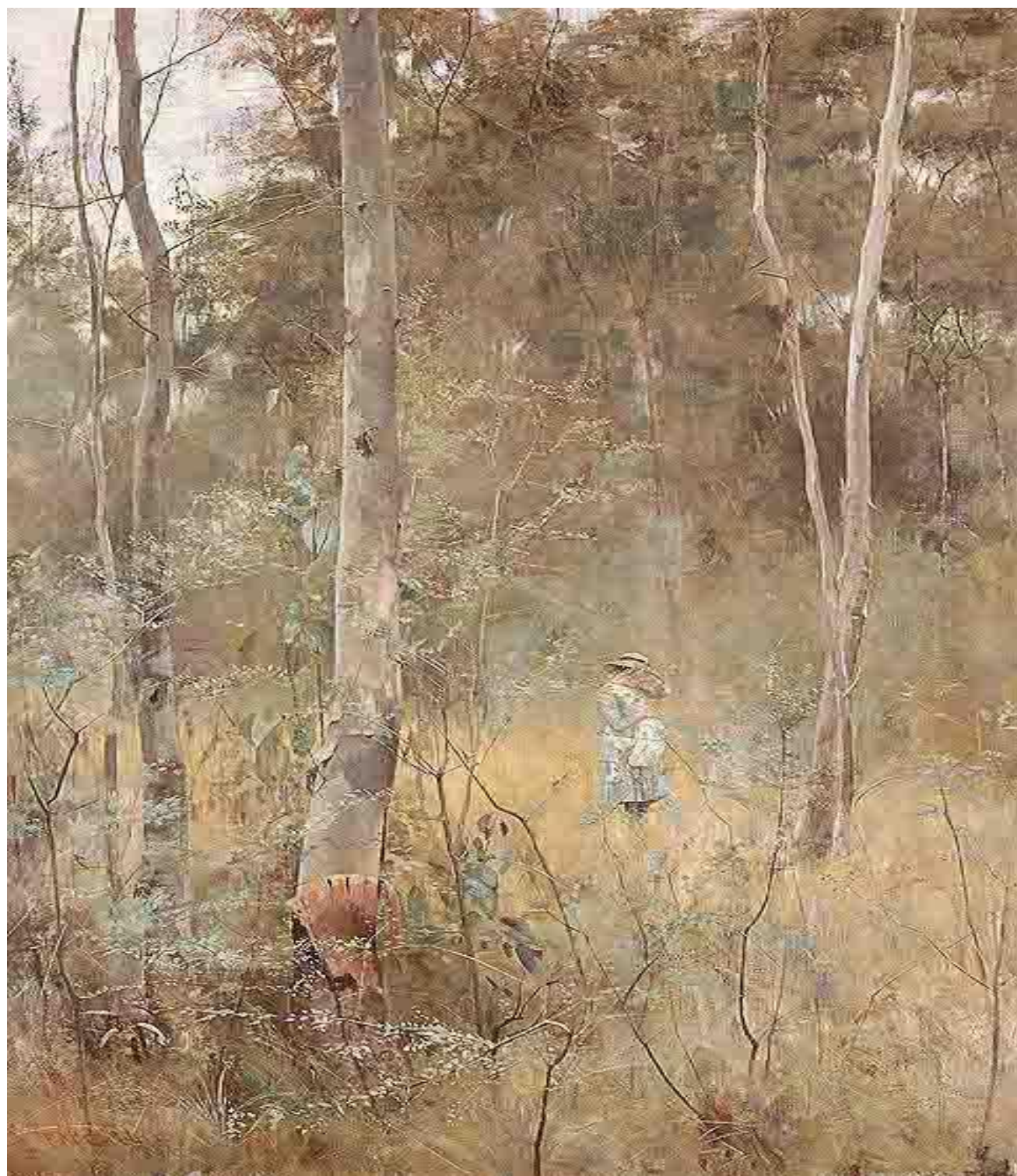
مرد جوان قدم به جلو گذاشت و دختر سَوم پیرزن نیز بی درنگ به دنبالش رفت.
مرد جوان همچنان که به جلو گام می گذاشت، مرتباً در مقابل گل های زیبای دشت
تعظیم می کرد، انگار که در مقابل دوستان قدیمی خویش قرار می گیرد. او هر کدام از گل
ها را نوازش می کرد و سپس با حسرت از آنها جدا می شد.



اندکی پس از آن هر دو به جنگلی رسیدند که درختانش سراسر از جنس طلا بودند. تعدادی از پرندگان مختلفی که در جنگل بسر می بردند، با دیدن مرد جوان شروع به خواندن آوازهای دلنشین نمودند و برخی از آنان نیز مرتباً در اطراف مرد جوان به پرواز در آمدند و نسبت به وی ابراز آشنائی کردند آنچنانکه بر روی شانه ها و سرش نیز می نشستند. مرد جوان هم دائماً با آنها صحبت می کرد و هر کدام را جداگانه مورد نوازش قرار می داد. درحالیکه مرد جوان به کارهایش مشغول بود، دختر سَوم پیرزن اقدام به شکستن یکی از شاخه های درختان طلائی نمود و آن را در زیر لباس هایش پنهان کرد، تا شاهی بر ادعای وی از آن سرزمین عجیب باشد.

آن دو نفر جنگل درختان طلائی مملو از پرندگان را ترک کردند و به جنگل دیگری رسیدند که تمامی درختانش از جنس نقره بودند. آنها در آنجا با تعداد زیادی از حیوانات مختلف روبرو شدند و همگی آنها بسوی مرد جوان هجوم آوردند، تا خودشان را به دوست قدیمی خویش برسانند. مرد جوان هم با کف دست ضربه ملایمی به هر یک از حیوانات نثار می کرد و بدین طریق آنها را نوازش می نمود. در همین اثنا دختر جوان شاخه ای از درختان نقره ای را نیز شکست و آن را هم در زیر لباس هایش پنهان کرد و با خود گفت:

این ها می توانند مدارک خوبی برای اثبات گفته هایم از این سرزمین عجیب باشند زیرا احتمالاً هیچکس حتی خواهرانم گفته هایم را نخواهند پذیرفت.



وقتی که مرد جوان با تمامی دوستانش دیدار و با آنها خداحافظی کرد آنگاه از همان مسیری که رفته بودند، شروع به بازگشت نمود و دختر جوان نیز در خفا او را دنبال می کرد.

آنها بزودی به پائین سرازیری رسیدند لذا مرد جوان شروع به صعود از آنجا نمود و دختر سوّم پیرزن نیز در سکوت به دنبالش رفت.

آنها به اتفاق بالا و بالاتر رفتند، تا آنکه به کف اتاق قصر مرد نجیب زاده رسیدند. به محض اینکه هر دو نفر از شکاف سرازیری خارج شدند و پا بر روی کف اتاق گذاشتند، آنگاه در یک چشم بهم زدن شکاف بزرگ بهم آمد و هیچ اثری از آن برجا نماند. دختر جوان فوراً به محل قبلی خویش در کنار اجاق رفت و در همانجائی ایستاد که در ابتدا با مرد جوان مواجه شده بود.

مرد جوان گفت:

من با تمامی دوستانم خداحافظی کرده ام و اینک می توانم با شما به خوردن شام بپردازم. دختر جوان سریعاً غذاها را بر روی میز سرو نمود و بر روی صندلی مقابل مرد جوان نشست، تا به اتفاق به خوردن غذا بپردازند.

وقتی که خوردن شام به پایان رسید آنگاه مرد جوان گفت:

اکنون موقع استراحت من فرا رسیده است.

مرد جوان بلافاصله بر روی بستری که با ظرافت و سلیقه در گوشه ای از اتاق پهن شده بود، دراز کشید و دختر جوان نیز درحالیکه شاخه هایی از درختان طلائی و نقره ای را در زیر لباس هایش پنهان داشت، در گوشه ای نشست و به مراقبت پرداخت.

پسر جوان پس از لحظاتی به خواب عمیقی فرو رفت درحالیکه دختر سَوم بیوه زن همچنان بیدار مانده و کاملاً مراقب اوضاع بود.

روز بعد فرا رسید و خورشید کم کم بر اوج آسمان چهره نمود ولیکن دختر سَوم پیرزن هنوز در نزد مرد نجیب زاده حضور نیافته و گزارش وقایع شبانه اش را نداده بود. مرد نجیب زاده مدام ناشکیبائی می نمود و انتظار می کشید و مدام از خودش پریشانی و اضطراب نشان می داد.

او سرانجام صبرش به پایان رسید و تصمیم گرفت که شخصاً به اتاق ارواح برود و ماجرا را با چشم خودش نظاره نماید.

سیمای مرد نجیب زاده زمانی که وارد اتاق ارواح گردید، بسیار دیدنی بود زیرا مشاهده می کرد که جوانی رعنا و خوش سیما بر بستر خوابیده است و دختر سَوم بیوه زن نیز در کنارش نشسته و از او مراقبت می نماید.

در همین لحظه پسر جوان از سر و صداهاى حاصله بیدار شد.

پدر از خوشحالی سر از پا نمی شناخت و تمامی قصر را با فریادهای شادمانه خویش به جهت پیدا شدن پسر گمشده اش با خبر ساخت.

این زمان مرد جوان شاخه های طلائی و نقره ای درختان سرزمین عجیب را در دست دختر سَوم پیرزن دید و با حیرت گفت:

من چه می بینم؟

مگر شما دیشب مرا تا آنجا تعقیب کرده بودید؟

من اینک دریافته ام که شما با این کار شجاعانه خویش توانسته اید، سحر و افسون را از من زائل ساخته و مرا از سلطه جادو نجات بخشید.

این دو شاخه درختان نیز می توانند مایه ای برای بنای دو قصر بزرگ باشند که محل سکونت ما و فرزندان ما خواهند شد.

بدین ترتیب مرد جوان هر دو شاخه درختان را از دست دختر جوان گرفت و آنها را در میان بهت و حیرت دیگران از پنجره به داخل حیاط قصر انداخت.

در پی این عمل مرد جوان به ناگهان در کنار قصر مرد نجیب زاده دو قصر بسیار با شکوه و شگفت انگیز ظاهر شدند که یکی از جنس طلا و دیگری از جنس نقره بودند.



مرد جوان و دختر سوم بیوه زن بزودی به عنوان دختر یک بیوه زن آسیابان و پسر یک
نجیب زاده ثروتمند با یکدیگر ازدواج کردند و در آن قصرها سکنی گزیدند.





آنها سال های درازی را در کنار همدیگر با شادمانی و سعادتمندی زندگی کردند آنچنانکه نام و یاد آنها همچنان بر سر زبان ها مانده است.

